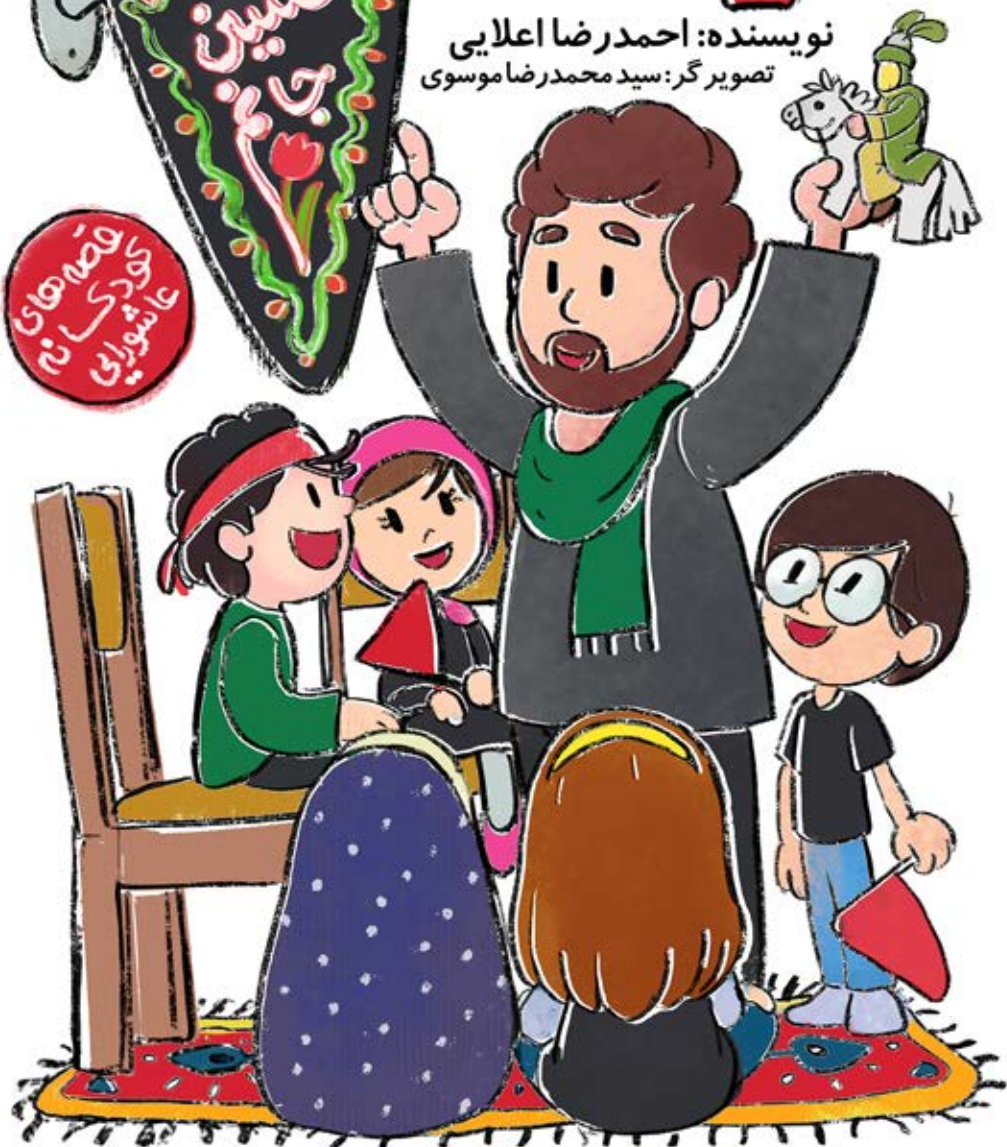


# قصه‌های هفت

نویسنده: احمد رضا اعلايي  
تصویر گر: سيد محمد رضا موسوي





## مقدمه

ماه محرم و صفر، زمان خوبی است برای آشنایی کودکان با ائمه خصوصا

حضرت اباعبدالله و ماجرای کربلا.

بهتر است این آشنایی به زبان کودکان بیان شود. صحبت از اصل ماجرا و تعریف کردن جزئیات فقط می تواند ترس و اضطراب در کودکان ایجاد کند.

در این کتاب، سعی شده داستان ها تا حد امکان کودکانه بیان شود تا

شما بتوانید در خانه، مدرسه و هیئت های کودک از آن استفاده بفرمایید.

موضوعی که باید به آن توجه داشت این است که در داستان اشاره می شود

که همه یاران امام حسین شهید شده و امام تنها شدند. یعنی امام شکست

خورده اند؟

خیر، کسانی که شهید می شوند شکست نمی خورند؛ بلکه پیروز می شوند.

چطور پیروز می شوند؟ بهتر است داستان ها را تا انتها بخوانید

تا به پاسخ این سوال برسید.



## فہرست

۱. شب اول - قصہ مسلم ..... ۴
۲. شب دوم - قصہ حر ..... ۸
۳. شب سوم - قصہ حضرت علی اکبر ..... ۱۲
۴. شب چہارم - قصہ حضرت عباس ..... ۱۶
۵. شب پنجم - قصہ سلام بر ..... ۲۰
۶. شب ششم - قصہ حرم ..... ۲۵

شب اول

# قصہ جناب مسلم



یکی بود، یکی نبود.

یک شهری به نام کوفه بود.

مردمان کوفه، برای امام حسین، چندین نامه نوشتند.

در این نامه‌ها، همه به امام حسین قول دادند که اگر امام حسین به شهر آن‌ها بیاید، کمکش می‌کنند تا با یزید بدجنس که پادشاه بدی بود و مردم را اذیت می‌کرد، بجنگند و امام حسین پیروز شود.

یاران امام حسین بلند فریاد می‌زدند: لیبیک یا حسین؛ یعنی امام حسین، ما با تو هستیم و می‌خواهیم یار تو باشیم.

امام حسین وقتی نامه‌های آدم‌هایی که می‌خواهند به او کمک کنند را خواند، خوشحال شد. یکی از یاران خویش که پسرعمویش هم بود را به کوفه فرستاد. یار امام حسین که مسلم نام داشت، همراه اسبش به سمت کوفه راه افتاد.

مردم کوفه از دیدن مسلم خیلی خوشحال شدند

به او سلام دادند

و لیبیک یا حسین گفتند.



مسلم از استقبال مردم کوفه خوشحال شد و به امام حسین نامه نوشت که به کوفه بیاید. امام حسین با یارانش به سمت کوفه حرکت کرد. وقتی به گوش یزید رسید که مردم زیادی در کوفه از امام حسین طرفداری می‌کنند؛ فکر کرد و فکر کرد تا فکر بدجنسانه‌ای به ذهنش رسید. یزید با خودش گفت: من یکی از بدجنس‌ترین افرادم را به جنگ با امام حسین می‌فرستم. این آدم بدجنس ابن زیاد نام داشت. ابن زیاد با چهره‌ی عصبانی و نیزه‌های بلند، مردم کوفه را ترساند و آن‌ها را گول زد. مردم مهربان کوفه که قرار بود به امام حسین کمک کنند، قیافه‌هایشان عوض شد و تبدیل به آدم‌هایی شدند که نمی‌خواستند به امام حسین کمک کنند. بعد از مدتی نه تنها نمی‌خواستند به امام حسین کمک کنند، بلکه نیزه و شمشیر هم دستشان گرفتند و یار یزید شدند.

وقتی مسلم گفت: لبیک یا حسین؛  
هیچ جوابی نشنید.



مسلم در کوفه تنهای تنها شده بود. تا اینکه بالاخره ابن زیاد او را دستگیر کرد و می‌خواست او را شهید کند.

مسلم گریه کرد. ابن زیاد بدجنس به مسلم گفت: چرا گریه می‌کنی؟ چه آدم ضعیفی هستی! تو که این قدر می‌ترسیدی، چرا می‌خواستی با یزید بجنگی؟

مسلم گفت: من برای خودم گریه نمی‌کنم. برای امام حسین گریه می‌کنم. چون به امام حسین نامه نوشتم و گفتم اینجا آدم‌های خوبی هستند که به او کمک می‌کنند، اما الآن همه قولشان را شکستند و به قولشان عمل نکردند.

مردم کوفه قبل از رسیدن امام حسین، مسلم که یکی از بهترین یاران امام حسین بود را شهید کردند.



شب دوم

# قصه جناب حر





یکی بود، یکی نبود.

کاروان امام حسین با شترها و اسب‌هایش به سمت کوفه در حرکت بود تا به بیابانی بدون آب و علف رسید. سربازان بدجنس یزید با نیزه‌هایشان، در آن بیابان، منتظر امام حسین و یارانش بودند. فرماندهی سربازان یزید، حُر نام داشت. حر از همه‌ی سربازها قوی‌تر بود.

وقتی امام حسین به حر رسید، حر جلوی راه امام را گرفت و گفت: ایست! جلوتر نیا!

امام حسین گفت: پس ما برمی‌گردیم. حر گفت: عقب هم نمی‌توانی بروی! هیچ طرفی نمی‌توانی بروی! عبیدالله و یزید به من دستور داده‌اند شما را اینجا نگاه دارم.

امام حسین از دست حر که می‌خواست ایشان را با یارانش در بیابان بدون آب و علف و گرم نگاه دارد، خیلی ناراحت شد و او را نفرین کرد؛ یعنی چون خیلی بدی می‌کنی، خدا به تو خوبی نرساند.



حر یادش افتاد امام حسین نوه پیغمبر و فرزند حضرت زهراست. با خودش گفت: من نمی‌توانم امام را نفرین کنم و برایش دعای بدی بکنم. سرش را پایین انداخت و فهمید اشتباه بزرگی مرتکب شده که امام را از دست خودش ناراحت کرده است.

امام حسین به یارانش گفت: چاره‌ای نیست، باید اینجا چادر بزنیم و بمانیم. موقع نماز شد. امام حسین می‌خواست نماز بخواند که دید حر و یارانش آب ندارند. امام حسین مهربان، به یارانش دستور داد به حر، یاران حر و اسب‌هایشان آب دهند.

باینکه حر و یارانش، دشمن امام حسین بودند، امام به آن‌ها آب داد تا از تشنگی تلف نشوند.

بعد از نماز، به مرور سربازهای یزید بیشتر و بیشتر شدند. حر متوجه شد واقعاً سربازان یزید قرار است با امام حسین، نوه پیغمبر، بجنگند و ایشان را از بین ببرند.

حر متوجه اشتباهش شد و گریه کرد؛

متوجه شد که باعث شده امام حسین و یاران و خانواده‌شان، در بیابان گرفتار دشمنی شوند که قصد جنگ با ایشان را دارد.



حر با خودش فکر کرد که باید اشتباهش را قبول کرده و معذرت‌خواهی کند؛  
به‌علاوه باید اشتباه بزرگش را جبران کند.

حر با پای پیاده نزد امام حسین رفت و گفت: مرا ببخشید؛ اشتباه کردم.  
من می‌خواهم در راه شما شهید شوم.

امام حسین مهربان، باینکه به خاطر حر در بیابان گیر دشمن افتاده بود،  
او را بخشید. حر گفت: من برای جبران اشتباهم اولین نفر برای جنگ با  
دشمن می‌روم.

حر به میدان جنگ رفت و چون بسیار قوی بود، تعداد زیادی از دشمنان  
را کشت؛ اما آن‌قدر دشمنان زیاد بودند، حر هم مانند مسلم شهید  
شد.

حر قبل از شهادتش از امام حسین پرسید: از من راضی شدید؟  
امام حسین گفتند: بله معلوم است که راضی شدم. این‌گونه  
بود که چهره‌ی ناراحت و گریان حر، خندان و  
نورانی شد و شهید شد.



شب سوم

قصه

# جناب علی اکبر



یکی بود، یکی نبود.

در کربلا، سپاه دشمن با نیزه، شمشیر، تیر کمان و حتی سنگ و چوب

به جنگ با امام حسین آمده بود.

امام حسین ۷۲ یار داشتند. یاران امام حسین یکی یکی به جنگ دشمن

رفتند و شهید شدند و امام تنها و تنهاتر شد.

اولین یار امام حسین که از خانواده ایشان به جنگ رفت، حضرت علی اکبر و

پسر امام حسین بود. حضرت علی اکبر سوار اسب شد و آماده جنگ شد.



امام حسین خیلی ناراحت شد؛ چون

پسرش خیلی خوب بود، حرف‌هایش

را گوش می‌کرد، به آدم‌ها

کمک می‌کرد، مانند پیغمبر

بود و همه او را مانند پیغمبر

دوست داشتند.

به همین خاطر موقع فرستادن پسرش به میدان، بسیار ناراحت شد  
امام حسین به خدا گفت: خدایا، من کسی را به میدان می فرستم که به  
بهترین بنده‌ی تو شبیه است. به کسانی که او را اذیت می کنند، رحم نکن.  
حضرت علی اکبر به میدان رفت. سربازها جلو آمدند. علی اکبر خیلی  
قوی بود و سربازها را با شمشیرش کنار زد.

اما یک مشکلی وجود داشت. دشمن به امام حسین و یارانش آب نمی داد.  
امام حسین به دشمن و اسب‌هایشان آب داده بود، اما دشمن و یاران یزید

به امام حسین آب نمی دادند. به

همین علت، علی اکبر خیلی

تشنه شده بود.

نزد امام برگشت و گفت:

من خیلی تشنه هستم.

شمشیر و سپرم خیلی سنگین است.



امام حسین علی اکبر را بوسید و گفت: ببین لب‌های من هم خشک شده،  
من هم تشنه‌ام، آب ندارم؛ اما وقتی تو جنگیدی و شهید شدی، پیغمبر  
به تو آب داده و سیرابت می‌کنند.

حضرت علی اکبر از اینکه پیامبر را خواهد دید، خیلی خوشحال شد.  
علی اکبر دوباره آماده جنگ شد.

علی اکبر جنگید و دشمنان زیادی را کشت تا اینکه یکی از دشمنان حمله  
کرده و ایشان را شهید کرد.

این گونه امام حسین،

پسر بزرگش را از دست داد.



شب چهارم

# قصه حضرت عباس





یکی بود، یکی نبود.

حضرت عباس خیلی قوی بود؛ جوری که همه دشمنان از او می‌ترسیدند.

وقتی یاران امام حسین شهید شدند و امام تنها شد، نوبت به علمدار رسید.

علمدار کسی بود که وقتی پرچم از دستش می‌افتاد و شهید می‌شد، آن سپاه

را شکست‌خورده اعلام می‌کردند؛ به همین علت علم را دست قوی‌ترین فرد

می‌دادند تا سپاه هیچ‌وقت شکست نخورد. حضرت عباس بسیار قوی بود

مانند پدرش امام علی که در هیچ جنگی دشمن نتوانست ایشان را شکست

دهد. دشمن خیلی از او می‌ترسید و می‌دانست نمی‌تواند

او را به راحتی شکست دهد.

حضرت عباس آماده جنگ شد

بچه‌هایی که همراه امام حسین

در کربلا بودند، خیلی تشنه بودند

و از امام حسین آب خواستند.



حضرت عباس که برای کسب اجازه شرکت در جنگ نزد امام آمده بود،

تشنگی بچه‌ها را دید. امام از حضرت عباس خواست برای بچه‌ها آب

بیاورد. حضرت عباس باینکه خیلی دوست داشت زودتر با دشمن بجنگد

و امام را از شر دشمنان رها کند، به امام حسین چشم گفت. و با یک مشک

بزرگ، راهی رودی بزرگ شد تا آب بیاورد.

حضرت عباس به رود رسید و خواست آب بردارد و بخورد؛ اما سریع

یاد بچه‌های تشنه افتاد و آب نخورد.

حضرت عباس مشک را پر از آب کرد و

به سمت خیمه راه افتاد.

دشمن بدجنس پشت درخت‌های نخل

پنهان شده بودند. دشمنان،

حضرت عباس را آرام آرام زخمی

و شهید کردند.



دشمن دست‌های ایشان را زخمی کرد. حضرت سعی کرد مشک را با دندان بگیرد و به خیمه برساند اما یکی از دشمنان، به مشک آب، تیر زد و آب‌ها به زمین ریخت. کسی تیر دیگری زد و حضرت به زمین افتاد.

امام حسین به سرعت نزد حضرت عباس آمده و بسیار ناراحت شد. علمدار سپاه امام شهید شد.

همه بچه‌ها و اهل خیمه ناراحت شدند.



شب پنجم

قصه

سلام بر



یکی بود، یکی نبود.

یک اسبی بود که دوست داشت صاحب خوبی مثل امام حسین داشته باشد.

اسب قصه‌ی ما صاحب خیلی بدی داشت. صاحب بدی که نه تنها آدم‌ها را

اذیت می‌کرد؛ بلکه حیوانات را هم اذیت می‌کرد.

اسب قصه ما یک‌شب خواب دید که بال بزرگی پیدا کرده و دارد پرواز

می‌کند. در خواب دید که در آسمان پرستاره پرواز می‌کند و خیلی

خوشحال شد. وقتی اسب ما از خواب بیدار شد با خود گفت: وقتش است

از دست این صاحب بد فرار کنم و صاحب خوبی پیدا کنم.

اسب فکر می‌کرد اگر صاحب خوبی پیدا کند، می‌تواند پرواز

کند. رفت و رفت و رفت و از بیابان بزرگی گذشت

تا به درختی رسید.



در درخت، لانه بزرگی بود که آدم‌ها از داخل آن بیرون آمده، سوار اسب‌ها  
 نشان شده و به جنگ با دشمن می‌رفتند. این آدم‌ها می‌جنگیدند و بعد با  
 اسب‌هایشان پرواز می‌کردند. اسب خیلی دلش می‌خواست یکی از این آدم‌ها  
 سوارش شود؛ اما آن‌ها خودشان اسب داشتند. تا اینکه یکی از این آدم‌ها  
 کنار چشمه آب رفت. اسب قصه ما دوید تا به او برسد اما او هم سوار  
 اسبش شد و پرواز کرد.

اسب خیلی ناراحت شد. دوباره کنار درخت رفت؛ نفر آخر هم از کنار

درخت با اسبش پرواز کرد و رفت. در درخت فقط خانم‌ها و بچه‌ها

باقی ماندند. آدم‌هایی که با اسب‌هایشان پرواز می‌کردند،

شبهه یاران امام حسین بودند. کسی که از کنار چشمه

پرواز کرد هم برادر

امام حسین، حضرت عباس

بود.



اسب ما، داستان امام حسین را نشنیده بود و نمی دانست امام حسین کیست.

اسب در بیابان راه افتاد و به دنبال یک صاحب خوب گشت تا اینکه زیر

یک درخت دیگر، چوپانی را در حال فلوت زدن دید.

اسب با خودش گفت: این چوپان اسبی ندارد. پس می تواند صاحب من شود.

در همین حال، چوپان از کنارش کاسه آبی برداشت و کمی آب خورد،

چوپان بعد از آب خوردن گفت: سلام بر حسین.

"سلام بر حسین" چوپان از دهانش تبدیل به دو بال زیبا شد که پشت اسب

نشست. اسب ما احساس کرد که بال ها، او را از زمین بلند کرده و

به آسمان می برد. احساس کرد دارد خواب می بیند.

اسب ما در آسمان به پرواز درآمد اما نمی دانست

کجا می رود.

بال ها او را بردند و بردند

تا اینکه به درخت اولی

رسید.



به جای آن درخت، یک حرم خیلی زیبا دید. آنجا حرم امام حسین بود. اسب ما فهمید که "سلام بر حسین" چوپان را به امام حسین رسانده است. سلام چوپان تبدیل به دو بال قشنگ شده، روی دوش اسب، سوار شده و به حرم امام حسین رسیده بود. اسب وقتی به حرم امام حسین رسید، فهمید که صاحب خودش را پیدا کرده و صاحبش امام حسین است. از آن روز به بعد، هر وقت بچه‌ای، بزرگی، هر کسی آب خورد و به امام حسین سلام می‌داد، اسب ما سلام او را بلند می‌کرد و به حرم امام حسین می‌آورد.

از آن به بعد، کبوترهایی که دور حرم امام حسین می‌چرخیدند،

اسم این اسب را "سلام بر" گذاشتند. اسبی که سلام‌ها

را از دور این عالم جمع کرده

و نزد امام حسین می‌آورد.







شب ششم

قصه

حرم

یکی بود، یکی نبود.

قصه ی امشب ما درباره حرم است، حرم امام حسین.

حرم امام حسین خیلی قدیمی است و عمرش از عمر همه ما بیشتر است.

بالینکه خیلی پیر است، جوان و سر حال است.

بعد از اینکه یاران امام حسین شهید شدند و دشمنان

ایشان رفتند، افراد خوبی آمدند و برای امام حسین

و یارانشان هیئت گرفتند و عزاداری کردند.

آن‌ها برای امام حسین حرم ساختند. آدم‌های بد،

حس می‌کردند این حرم با آن‌ها می‌جنگد و از حرم

می‌ترسیدند. اما حرم چگونه می‌جنگد؟

آدم‌های خوبی که دوست داشتند یار امام حسین باشند

و فریاد «لبیک یا حسین» سر می‌دادند، به حرم امام

حسین آمده و ایشان را زیارت می‌کردند.



چون تعداد این افراد زیاد بود، دشمن می‌ترسید که اگر این افراد با ما بجنگند، شکست می‌خوریم. به همین خاطر، دشمن با حرم امام حسین می‌جنگید و حرم را خراب می‌کرد، اما کمی بعد، دوباره افرادی حرم را می‌ساختند. باینکه امام حسین و یاران ایشان شهید شده بودند، دشمن همچنان از آن‌ها می‌ترسید.

یک‌زمانی یک آدم خیلی بد به اسم متوکل، علاوه بر اینکه

حرم امام حسین را خراب کرد، به گاوهایی، وسیله‌ای

که با آن زمین را شخم می‌زدند بست تا زمین حرم را

شخم زده و اثری از مکان حرم باقی نماند. جالب اینجاست

که گاوها زمین حرم امام را دور زده و آنجا را شخم

نمی‌زدند. یک‌بار هم می‌خواستند مسیر رود فرات را

به سمت حرم امام منحرف کنند تا حرم زیر آب قرار

گرفته و نیست شود. این بار هم آب، حرم امام را

دور می‌زد و محلی که حرم امام حسین بود

(حائر حسینی) را خراب نمی‌کرد.



متوکل هر بار شکست خورد و بعد از او، کسی دیگر حرم را درست کرد.

پادشاه‌های بدجنس نمی‌گذاشتند مردم به زیارت حرم امام بروند، اما یاران

امام، لبیک‌گویان به زیارت ایشان می‌رفتند.

تا همین چند سال پیش هم یکی از شاه‌های بد عراق که با ایران می‌جنگید،

نمی‌گذاشت کسی به زیارت حرم امام رفته و زائران را

اذیت می‌کرد، اما او هم در نهایت شکست خورد.

در نهایت یک‌زمانی رسید که همه دشمنان شکست

خورده و در یک روز خاص تمام یاران امام حسین در

حرم ایشان جمع می‌شدند. نام این روز «اربعین» بود.

در روز اربعین، همه لبیک یا حسین گفته و وارد

حرم امام می‌شوند. آدم‌های زیادی در راه به زائرین

امام مهربانی کرده و غذا و آب می‌دهند.



بعضی از افراد مانند حضرت عباس سقا هستند و بعضی زائران را در خانه خود جای می‌دهند.

تمام این کارها به خاطر علاقه‌شان به امام حسین است.

امام حسین توانست هزار سال با دشمنان مختلف بجنگد و همه آن‌ها را

شکست دهد. اکنون اثری از هیچ کدام از این دشمنان

نیست اما نام و یاد امام حسین برای همه ما زنده

است. ما هر سال برای ایشان عزاداری می‌کنیم،

قصه ایشان را تعریف می‌کنیم و به زیارت ایشان

می‌رویم.

هیچ کس در دنیا به اندازه امام حسین قدرت ندارد.

به همین علت است که می‌گوییم:

امام حسین شکست نخورده‌اند.





برای دیدن کتاب های الکترونیکی و  
کارگاه های آموزشی چمرانی به  
آدرس زیر مراجعه کنید:

[chamraniha.com/shop](http://chamraniha.com/shop)



چمرانیها  
chamraniha.com